

رویارویی هراس انگیز
با سایه‌هایمان
بررسی روان‌شناسانه‌ی فیلم
مرگ و دوشیزه

کارگردان: رومن پولانسکی / براساس نمایشنامه‌ی ای از آریل دورفمان
مصوب ۱۹۹۴ / زمان فیلم: ۱۰۱ دقیقه

آریتا ایرایی



پیگیری می‌کنند. جراردو با قبول ریاست کمیته حقیقت‌یاب در پی یافتن افرادی است که پانزده سال پیش مرتکب جنایت‌های فراوانی شده‌اند از جمله دستگیری‌های غیرقانونی، اعدام، شکنجه شمار زیادی از مبارزان آزادیخواه و دموکرات. از آنجایی که پائولینا خود قربانی سیستم ظالمانه سابق است علاقه فراوانی برای این کشف و شهود دارد اما ایمان او به بی‌عدالتی دستگاه قضایی و مجازات نشدن جنایتکاران در او تشویش و نگرانی بوجود آورده است که با ملاقات غیرمنتظره دکتر میراندا تصمیم به گرفتن انتقام شخصی می‌گیرد.

فیلم در شبی طوفانی آغاز می‌شود. پائولینا همان‌طور که به رادیو گوش می‌دهد میز شام را برای بازگشت جراردو آماده می‌کند و با شنیدن خبر مهم انتخاب جراردو برای ریاست کمیته وجودش سرشار از اضطراب و یاس می‌شود. جراردو پیش از مشورت با او پیشنهاد رییس جمهور را پذیرفته است. حین شنیدن این خبر از رادیو، برق و تلفن ویلا بر اثر طوفان شدید قطع می‌شود و همه جا در تاریکی مطلق فرو می‌رود و این آغاز راه دراز و پرمشقت حقیقت‌جویی و غلبه بر هراس و دلهره پانزده سال اخیر پائولینا است.

آغاز ماجرا در تاریکی ما را به دنیای وهم زده و هراسان او می‌برد. پائولینا ساعت‌ها منتظر بازگشت جراردو بوده است و با شنیدن آن خبر و دیر کردن جراردو، شامش را در تنهایی در اتاقکی دنج می‌خورد. اولین حرکت نامتعارف و غیرمنطقی پائولینا نشان از روح بیمار، افسارگسیخته و روان زنجور او دارد. گویی از همین ابتدا راهش را از جراردو جدا می‌کند و حتی در نبودن او حاضر نیست روی همان میز مشترک غذا بخورد. نگرانی و دلهره بیش از حد پائولینا موقعی آشکار می‌شود که زیر باران منتظر بازگشت جراردو ایستاده، از دور ماشینی را می‌بیند که به ویلا نزدیک می‌شود و مال آن‌ها نیست. سراسیمه به داخل ساختمان می‌رود، تفنگی برمی‌دارد شمع‌ها را خاموش می‌کند و پشت پرده منتظر می‌ماند. واقعیات تلخ و تکان دهنده زندگی آنقدر او را درهم کوفته است که دیگر جز به حس و غریزه‌اش تکیه نمی‌کند. به صورت کاملاً ناخودآگاه و حسی با نزدیک شدن ماشین احساس خطر و

خلاصه فیلم: پائولینا لورکا به همراه همسرش جراردو اسکوبار در خانه‌ی ویلایی خود کنار دریا به سر می‌برند. شبی که جراردو از ملاقات با رییس جمهور به خانه باز می‌گردد اتوموبیلش بین راه پنجر می‌شود و به صورت اتفاقی دکتر روبرتو میراندا او را با اتوموبیل خود به ویلا می‌رساند. پائولینا که از رادیو شنیده است همسرش رییس کمیته تحقیق درباره دستگیری‌ها و شکنجه‌های غیرقانونی شده است روحیه‌اش را تا حدودی از دست داده است و با شنیدن صدای دکتر میراندا خاطره تلخ شکنجه‌هایی که توسط همین دکتر اعمال می‌شده است در او زنده می‌شود. پائولینا او را دستگیر کرده و از شوهرش می‌خواهد او را محاکمه کند.

فیلم پرتنش و هراس‌انگیز مرگ و دوشیزه برپایه‌ی خشم، انتقام، عدالت خواهی و حقیقت‌جویی بنا شده است. خشمی مهارناشدنی که به ظاهر به سمت انتقامی وحشتناک پیش می‌رود اما در باطن به کشف حقیقت ماجرا می‌انجامد. پائولینا لورکا پانزده سال پیش شکنجه‌هایی غیرقابل تصور را تحمل نموده است و از آنجایی که در تمام آن چند هفته در بازجویی و حبس چشمانش بسته بوده است از حس شنوایی، بویایی و لامسه قوی برخوردار شده است. او همه چیز را با گوشش شنیده، با پوستش لمس کرده و با مشامش حس کرده است. او بوی شکنجه‌گر و متجاوزش را کاملاً می‌شناسد همان‌طور که با لمس پوست بدن او یقین می‌یابد که دکتر روبرتو میراندا همان دکتر معروف شکنجه‌گر است. پائولینا وارث گذشته‌ای دردناک و بی‌رحم است که لحظه‌ای از خاطرش محو نشده و همواره با آرزوی یافتن متجاوزین و گرفتن انتقام از آن‌ها زندگی را سپری کرده است.

اصلی‌ترین عنصر داستان مرگ و دوشیزه کشف حقیقت است. به نظر می‌رسد که زوج پائولینا و جراردو هر دو یک هدف را

انتخاب او به ریاست کمیته را از رادیو شنیده و با آگاهی کامل با جراردو که سعی در کتمان این قضیه دارد برخورد می‌کند. به نظر می‌رسد که او گامی از دیگران جلوتر است و به راحتی نمی‌توان او را فریب داد. هنگامی که جراردو در خواب عمیق به سر می‌برد پائولینا مشغول خواندن کتاب است، نور ماشینی که به ویلا نزدیک می‌شود را می‌بیند و جراردو را بیدار می‌کند. بیداری و هشیاری او استعاره‌ای است که تا پایان داستان باعث به آگاهی رساندن دیگر شخصیت‌های قصه می‌شود.

جراردو با به رخ کشیدن دو اشتباه پائولینا در شناسایی جنایتکاران در چند سال گذشته سعی می‌کند به او بقبولاند که این حس تنها از ذهن بیمار او سرچشمه می‌گیرد اما پائولینا که کاملاً دکتر را شناخته بر درستی کشفش یافشاری می‌کند تا جایی که حتی به روی جراردو نیز اسلحه می‌کشد. پائولینا از بیماری روان رنجوری که یونگ آن را بیماری متداول در قرن حاضر به شمار می‌آورد به شدت رنج می‌برد و تنها راه معالجه و درمان پائولینا اعتراف دکتر به جنایتی است که نه فقط در حق او که بر بسیاری افراد دیگر نیز روا داشته است. پائولینا سرشار از اضطرابی است که تنها و درمانده بودن در دنیای خصمانه امروز با خود به ارمغان آورده است. آن چه کارن هورنای روان‌شناس آلمانی به آن اضطراب بنیادی [basic anxiety] می‌گوید. «این اضطراب، پایه‌ای است که روان‌رنجوری‌های بعدی از آن به وجود می‌آیند و به طور جدا نشدنی به احساس‌های خصومت پیوند خورده است.» (شولتز، دوان، ۱۷۱) خصومتی که پائولینا رفته رفته نسبت به جراردو نیز احساس می‌کند چرا که در این فرآیند کشف و شهود تنها مانده است و بی‌اعتمادی جراردو او را تا سر حد جنون می‌کشاند. عدم اعتماد جراردو، ناتوانی پائولینا در اثبات حقانیتش را تشدید می‌کند و او را از سیر قانونمند یک محاکمه عادلانه دور می‌کند. آنچه روح پائولینا را بیش از آن شکنجه‌ها آزرده است مخفی کردن تمامی حقیقت در نزد خود بوده است. او حتی نتوانسته عمق فاجعه را برای جراردو در تمام این سال‌ها بیان کند و حال فرصتی فراهم آمده تا جراردو را به درون آشفته و رنجورش دعوت کند و روحش را عریان جلوی

وحشت می‌کند و تا وقتی که جراردو از آن ماشین پیاده نشده است توان مسلط شدن بر خود را ندارد. برخورد پائولینا با این اتفاق زمینه را برای ورود او به خطر واقعی و بزرگ زندگی‌اش که همانا روبرو شدن با شکنجه‌گرش است آماده می‌کند. آریل دورفمن زمینه‌های این روبرویی پر رنج را به زیبایی کنار هم چیده است. انتخاب جراردو اسکوبار به ریاست کمیته تحقیق، پنجر شدن ماشین جراردو در میانه راه و برخورد تصادفی او با دکتر میراندا، زنده شدن تمام خاطرات گذشته و از همه مهمتر اختلاف نظرهای جدی بین پائولینا و جراردو. به نظر می‌رسد اشتیاق جراردو برای ریاست کمیته نه کشف حقیقت و مجازات جنایتکاران بلکه پله ترقی برای رسیدن به وزارت دستگاه قضایی باشد. پائولینا این حقیقت تلخ را می‌داند و برای جبران هرچند اندک گذشته، خود اقدام می‌کند. در این فیلم با مثلثی نامتقارن روبرو هستیم. زنی بیمار و نیمه دیوانه، همسری جاه طلب و بی‌اندازه قانون مدار، دکتری به ظاهر مهربان و نوع دوست - در آن شب بارانی تنها کسی بوده است که جلوی ماشین پنجر شده جراردو نگه داشته است - و در باطن گرگ صفت و گناهکار. راس این مثلث پائولیناست که راه رسیدن به حقیقت را با گرفتن اعتراف از دکتر طی می‌کند و جراردو با روبرو شدن با واقعیت، توخالی بودن مجراهای قانونی و شهادت را ناباورانه درک می‌کند. جراردو تنها راه رسیدن به واقعیت را مدارک قابل ارایه به دادگاه می‌داند و برای اینکار با همه وجود با پائولینا مخالفت می‌کند. دو عنصر متضاد داستان جراردو و پائولینا هستند. جراردو کاملاً واقعگرا و خشک با مسأله برخورد می‌کند، پائولینا حسی و شهودی. برای جراردو درک شناسایی دکتر توسط پائولینا تنها با استفاده از حواس لامسه، شنوایی و بویایی قابل قبول نیست. حتی تکیه کلام‌های خاص دکتر و نقل قول‌های همیشگی او از نیچه نیز برای جراردو کوچک‌ترین دلیلی برای جنایتکار بودن او به حساب نمی‌آید. بزرگترین تقابل قصه بین آن دو رخ می‌دهد. تقابلی که بر مبنای عقل و احساس بنا شده است. یکی از تفاوت‌های بارز شخصیتی پائولینا و جراردو عنصر آگاهی و ناآگاهی بین آن دو است. پائولینا شخصیت آگاه قصه است. پیش از ورود جراردو به خانه خبر

او بگستراند.

پائولینا در حالیکه دکتر را با طناب به صندلی بسته است، از او می‌خواهد که جنایتش را اعتراف کند تا صدایش را روی نوار ضبط کند و وقتی دکتر انکار می‌کند پائولینا خود اعمال او را به زبان می‌آورد که شامل چهارده بار تجاوز وحشیانه به او می‌باشد. جراردو با شنیدن این قسمت از گفته‌های پائولینا یکمی می‌خورد و از او می‌خواهد که خصوصی با یکدیگر صحبت کنند.

جراردو: چرا بهم نگفتی؟

پائولینا: چرا نپرسیدی؟ می‌دانستی، تو خودت متخصصی. تو ساعت‌ها به شهادت‌های دیگران گوش دادی. آن‌ها با همه این کار را کردند.

جراردو: تو همه چیز دیگر را که دکتر باهات انجام داده بود گفتی، این که دکتر چطور می‌شکند دادن را اداره می‌کرد...

پائولینا: من به تو هیچی نگفتم.

جراردو: هیچی؟

پائولینا: در واقع خیلی کم گفتم، می‌شود گفت که هیچی نگفتم.

جراردو: همه این سال‌ها فقط به خاطر این که مطمئن بودی که من می‌دانم؟

پائولینا: فرق هست بین دانستن حقایق و شنیدن جزئیات آن. اگر بهت گفته بودم، همیشه این موضوع بین ما قرار می‌گرفت. ما هیچ وقت تنها نمی‌ماندیم. (نقل به مضمون فیلم)

اولین گام پائولینا با کنار زدن پرده درونش به سوی روشنی و خویشتن یابی برداشته می‌شود. او نیازمند این اعتراف بوده است اما ترس از فاصله‌ای که می‌توانسته بین او و جراردو ایجاد شود مانع این برون‌فکنی شجاعانه شده بود. اما اکنون فرصتی پیش آمده تا او همه‌ی حجاب‌ها را کنار بزند. انواع اضطراب‌ها، روان رنجوری و حتی روان نژندی شدید حاکم بر روح پائولینا نتیجه نگه‌داشتن راز دردآوری بوده است که در تمامی این سال‌ها به تنهایی آن را تحمل کرده بود.

«روان نژندی بر عمیق‌ترین لایه‌های روان آدمی اثر می‌گذارد.

به لحاظ غذایی که این بیماری تولید می‌کند، بیمار دچار یاس و حرمان شده، نمی‌تواند به درک معنای هستی خویش نائل آید. بنابراین مشتاق است که کسی را بیابد که بدو اعتماد به نفس بخشد، شکست‌ها و ناکامی‌هایش را بزداید و به او کمک کند به ایمان و اعتقاد جدیدی دست یابد، یعنی به اغتشاش روح روان رنجورش شکل و معنا و وحدت بخشد.» (مورنو، آنتونیو، ۲۵۳) پائولینا برای ادامه زندگی نیازمند جلب اعتماد همه جانبه جراردو است. او تنها با هدف انتقام، دکتر را محکوم نمی‌کند، او نیازمند رهایی از نگاه یاس آور و بیمارگونه جراردو به اوست. پائولینا بیش از هر چیز نیازمند اثبات حقانیت خود است. او باید به جراردو ثابت کند که دیوانه نیست و این اتهام یکی از رنج‌های بزرگی است که او در این سال‌ها همچون صلیب به دوش کشیده است و اکنون زیر بار سنگین آن خم شده است.

جراردو نمونه‌ی کامل یک انسان درمانده و ناتوان است که جبران ناکامی‌هایش را در ارتقای مقام و شغل می‌بیند. احساس عشق و نفرت تومان نسبت به پائولینا او را به دو پاره تقسیم کرده است. او زندگی‌اش را مادیون پائولیناست. پائولینا همه‌ی آن شکنجه‌ها را به خاطر او تحمل کرده است و اگر قربانی مبارزات سیاسی آزادیخواهی نشده بود جراردو الان وکیل و رئیس کمیته حقیقت‌یاب نبود. جراردو نسبت به پائولینا احساس مالکیت و برتری دارد و او را چون کودکی رنج دیده در پناه خود گرفته است و این دقیقاً همان کاری است که دکتر با پائولینا کرده بود. می‌توان جراردو و دکتر را دو روی یک سکه دانست که یکی با تهاجم و تجاوز جسم او را در هم کوفته است و دیگری با ترحم و نادیده گرفتن نیازهای واقعی او روحش را، در واقع می‌توان گفت پائولینا بین دو نیروی نهاد (Id) که دکتر نماینده آن است و فراخود (Superego) که بیشترین بار آن بر دوش جراردو است گرفتار آمده است. «نهاد مخزن لیبیدو (انرژی جنسی) است و منبع اصلی انرژی روانی. وظیفه‌ی آن تحقق اصل اولیه زندگی است که به اعتقاد فروید اصل لذت است. نهاد منبع همه پرخاشگری‌ها و امیال ماست. بی قانون است و غیراجتماعی و بی اخلاق.» (ویلفرد، گرین، ۱۳۳).

دادن واقعیت، که تنها با تکیه بر قانون و وجدان راه به جایی نخواهد برد. پائولینا با وادار کردن دکتر به اعتراف چشم او را به روی غرایز مهارنشده‌اش و لذتی که از تجاوز و تحقیر و مالکیت جسم زنان زیر شکنجه می‌برد باز می‌کند. او سعی می‌کند وجدان نهفته در وجود میراندا را بیدار کند. برای همین در صدد کشتن او نیست. گو این‌که هر شب در این پانزده سال با آرزوی تجاوز به دکتر سپری شده است اما از آنجایی که نه توان اینکار را دارد و نه می‌تواند از جراردو بخواهد برای آرامش درون او به دکتر تجاوز کند تنها به اعتراف گرفتن بسنده می‌کند این‌که چرا انسانی که باید مراقب حد و اندازه شکنجه‌ها می‌بود که کسی زیر بار فشار آن‌ها کشته نشود دست به چنین اعمالی می‌زد؟ انسانی که برای آرامش آن‌ها همیشه مرگ و دوشیزه‌ی شوبرت را می‌گذاشت؟ و آیا اکنون از کرده‌ی خود پشیمان است؟ هدف پائولینا یافتن پاسخ صادقانه و درست است.

در فیلم مرگ و دوشیزه با سه نوع اعتراف متفاوت روبرو هستیم. اعتراف تمام و کمال پائولینا به آنچه بر او گذشته است، اعتراف جراردو به پائولینا درباره زمانی که در حبس بود و او عاشق زنی دیگر شده بود، اعتراف صادقانه و بی‌ابهام دکتر میراندا بر همه‌ی اعمال گذشته‌اش. هر سه اعتراف روند رسیدن به تحول و تکامل را به شیوه‌های گوناگون نشان می‌دهد.

اولین گام را پائولینا برمی‌دارد. در حالی‌که در تمام مدت به نقطه‌ای دیگر خیره شده است جزئیات شکنجه و تجاوز را برای جراردو تعریف می‌کند و تنها هنگام تمام شدن سخنش به چشمان جراردو که پر از اشک شده خیره می‌شود. در اعتراف صادقانه انسان با خود واقعی‌اش روبرو می‌شود و این سخت‌ترین راه رسیدن به فردیت و خویش‌شناسی است چرا که نیازمند شهامتی بی‌اندازه است. این راز تمام بخش تاریک و سیاه درون پائولینا که عبارتند از پرخاشگری، انتقام، خشم، کینه و وحشت دربرمی‌گیرد. پائولینا برای خلاصی از خشم مهارناشدنی و ترس فزاینده درونش نیازمند روبرو شدن با سایه‌اش است. «در رویارویی با سایه‌مان و با گناهان و خطاهایمان، اعتراف، یک ضرورت روان‌درمانی است. وقتی

دکتر میراندا با نادیده گرفتن وجدان اخلاقی و حرفه‌ای و چشم بستن به روی واقعیات با اتکا به نفس و غریزه و درون سیاهش زندانی‌ها را به بدترین شکل ممکن شکنجه کرده است. او نمونه کامل شر و تباهی است که با استفاده از موقعیت و قدرت نامحدودش، افسار غرایزش را رها کرده است و به تمامی رویاها و هواهای نفسانی که در کل زندگی از انجام آن‌ها منع شده بود دست می‌یابد. میل شدید مالکیت و مهم جلوه دادن خود نشان از حقارتی پنهان در اوست. روی دیگر این سکه جراردو اسکوبار است که خود را محدود و معظوف نیروهای اجتماعی و وجدان اخلاقی کرده است. او خود را نماینده جامعه متمدن امروز می‌داند. «فراخود در اصل برای حمایت از جامعه کار می‌کند، بخش اعظم آن ناهشیار است، محل سانسور اخلاقی است و جایگاه وجدان و غرور. وظیفه فراخود عبارت است از اقدام مستقیم یا از طریق خود برای سرکوب یا بازداری تکانه‌های نهاد، سد کردن و پس راندن تکانه‌های لذت‌جویانه‌ی غیرقابل قبول از نظر جامعه به سطح ناهشیار، تکانه‌هایی چون پرخاشگری آشکار و شهوات جنسی.» (ویلفرد، گرین، ۱۳۲) اسارت جراردو در فراخود برعکس شخصیت شیطانی دکتر از او فردی فرشته‌صفت می‌سازد که سعی در سازگاری مطلق با جامعه دارد. وظیفه پائولینا حاکم کردن اصل واقعیت و ایجاد تعادل بین آن دو است. از این منظر می‌توان گفت پائولینا نقش من (Ego) را به عهده دارد. «Ego کارگزار واقعیت است و در حکم میانجی فرد و واقعیت عمل می‌کند. Ego بر آن است که اصل واقعیت را جانشین اصل لذت کند. ادراکات حسی در مورد Ego همان نقشی را بازی می‌کنند که غرایز در مورد Id.» (یاوری، حورا، ۲۲)

در یک تقسیم‌بندی روانکاوانه می‌توان سه شخصیت اصلی داستان مرگ و دوشیزه را در کلیتی وسیعتر یک واحد ناهمگون از بخش‌های کارکردی روان که شامل نهاد Id، خود Ego و فراخود Superego می‌باشد به شمار آورد که مجموع آن‌ها انسان آرمانی را بوجود می‌آورد. بیشترین بار ضربه و فشار بر دوش پائولینا است که باید بین جراردو و دکتر میراندا تعادل بوجود بیاورد. در دکتر با گرفتن اعتراف و در جراردو با نشان

کردی. فکر می‌کنی چه احساسی دارم؟ آگه من جای تو بودم برای نجات خودم سمت رو بهشون می‌گفتم. همون روز اول می‌تونستند منو به حرف بیارن. پس می‌فهمی من واقعاً چیزی بعد از شبی که برگشتی به یاد نمی‌آورم اما دوستت دارم. دوستت دارم. این منطق زندگی من بوده است. احساس می‌کنم که این منو نابود خواهد کرد.

به نظر می‌رسد جراردو برای فرار از عذاب وجدان با پائولینا ازدواج کرده است. عشق او به پائولینا حقیقی نیست. در یک اعتراف غیرقابل انتظار زمانی که پائولینا ماشین دکتر را برداشته و از آنجا دور می‌شود در مستی و بی‌خبری جراردو به دکتر میراندا می‌گوید که کاش پائولینا برنگردد و از این ویلا هم به اندازه پائولینا متفر است... اما چند ساعت بعد به دکتر می‌گوید که پائولینا را دوست دارد و زندگی‌اش را مدیون اوست. او که نمی‌توانسته در هنگام خطر همچون پائولینا انسان فداکار و شجاعی باشد فداکاری را در زندگی مشترکش فرافکن می‌کند. جراردو از اضطرابی رنج می‌برد که فروید به آن اضطراب اخلاقی (moral anxiety) می‌گوید. «اضطراب اخلاقی از تعارض بین نهاد و فرامن ناشی می‌شود. در اصل، اضطراب اخلاقی ترس از وجدان شخص است. شخصی که وجدان بازدارنده‌ی نیرومندی دارد از فردی که رهنمودهای اخلاقی ضعیفی دارد دچار تعارض بیشتری خواهد شد. اضطراب اخلاقی ریشه در واقعیت دارد. احساس شرم و گناه در اضطراب اخلاقی از درون سرچشمه می‌گیرد، این وجدان ماست که موجب ترس و اضطراب می‌شود.» (شولتز، دوان: ۶۵) این اضطراب از جراردو فردی ترسو و بی‌اعتماد ساخته است. شاید به همین دلیل او به یک وکیل ممتاز و موفق تبدیل شده است. وکیلی که برای کشف حقیقت نیاز به خطر کردن ندارد. کافیست به شهادت قربانیان گوش دهد بدون این‌که مجبور باشد نام جنایتکاران را فاش کند و باقی قضایا و اجرای عدالت را به دستگاه قضایی می‌سپارد و جالبتر آن‌که اومی خواهد درباره افرادی تحقیق کند که مرده‌اند. پائولینا نمی‌تواند بپذیرد که او حی و زنده باشد اما نتواند برای رسیدن به حق و حقوقش حرف بزند آن هم زمانی که برای اولین بار

رازی را با دیگران در میان می‌نهد، کاری مفید انجام می‌دهیم. یونگ می‌گوید که راز خصوصی عین بار گناه است. به یمن اعتراف است که ما از نو خود را به دست بشریت می‌سپاریم. بدین سان از زیر بار تبعید اخلاقی نجات می‌یابیم.» (مورنو، آنتونیو، ۵۷)

جراردو اسکوبار دومین گام را زیر فشار و تهدید پائولینا برمی‌دارد. در حالی‌که پائولینا اسلحه را به سمت او نشانه گرفته است مصرانه از جراردو می‌خواهد درباره زنی که شب آزدایش از زندان در خانه جراردو بوده توضیح دهد. در این شب پائولینا به تمامی خواستار شنیدن حقیقت است. حقایقی که او را آزرده‌اند چه از جانب جراردو و چه از جانب دکتر میراندا. جراردو چاره‌ای جز اعتراف نمی‌بیند.

پائولینا: فقط برای یک بار هم که شده حقیقت را می‌خواهم. بدون این‌که ظفره بری... اون شب اولین بار بود که با تو می‌خوابید؟

جراردو: (ناتوان و درمانده به او خیره شده است) نه. پائولینا: پس اولین بار نبود؟ جراردو: دو ماه بود که ازت خبری نبود فکر می‌کردم کشته شدی.

پائولینا: این بهانه است. من حقیقت را می‌خوام. جراردو: تو دو ماه بود که ناپدید شده بودی. پائولینا اسلحه را به روی جراردو نشانه می‌رود. جراردو مایوس به او نگاه می‌کند.

جراردو: یک ماهی می‌شد که عاشق هم شده بودیم. یادم نمی‌آید چند بار با هم سکس داشتیم.

پائولینا اسلحه را کنار می‌گیرد. پائولینا: تو عاشقت شده بودی؟

جراردو: تو واقعاً می‌خوای حقیقت را بدونی؟ پائولینا: بله. امشب می‌خوام حقیقت را بدانم.

جراردو: یادم نمی‌آید. از اون شب به بعد دیگه یادم نمی‌آد چه احساس داشتیم. تو کتک خورده و دیوانه وار برگشتی. نیمه جون بودی... صد مرتبه بدتر از هر چیز دیگری می‌شد تحمل کنم مجازات شدم و تو به خاطر نجات جون من تحمل

چیزی است که فرد آن نیست، اما مردم فرد را با آن می‌شناسند.»
(شمیسا، سیروس، ۷۸)

جراردو باید خشمش را رها کند و از ایفای نقش یک وکیل مدافع برجسته و قانون زده رها بشود. اما این کار ساده‌ای برای مرد جاه طلبی چون او نیست. جراردو حتی یک درصد به احتمال جنایتکار بودن دکتر میراندا فکر نمی‌کند. حتی زمانی که دکتر با تناقض گوئیهایش خود را لو می‌دهد باز هم در صدد محکوم کردن او نیست. برای این که می‌ترسد. او به ظاهر از فضای متشنجی که بعد از این انتقام گیری شخصی پائولینا در جامعه حاکم می‌شود می‌ترسد، از این که بار دیگر

وحشت و ترس بر کشور غالب بشود اما می‌توان گفت در اصل او برای از دست دادن این موقعیت شغلی درخشان می‌ترسد. او تا آخرین لحظه نمی‌تواند به حرف‌های پائولینا اعتماد کند و آخرین تیر ترکش را که همانا صحبت کردن با شاهدهی است که گواهی می‌دهد در آن سالی که پائولینا



سیکورنی ویور و ابن کیتولای در نمایشی از مرگ و دوشیزه

زندانی بوده دکتر در خارج از کشور به سر می‌برده است و حتی درصدی احتمال نمی‌دهد که شاید این یک قرار ساختگی بین دکتر و آن زن باشد در حالیکه پائولینا این دروغ را باور نمی‌کند.

دکتر روبرتو میراندا از تضاد بین آن دو استفاده کرده و تا آخرین لحظه نقش بی‌گناه را بازی می‌کند و با انکار واقعیت بر تعلیق و دلهره داستان می‌افزاید. روبرتو و جراردو در مقابل پائولینا یک تیم دو نفره را تشکیل می‌دهند. جراردو حتی برای رهایی روبرتو سعی می‌کند با چاقو طناب دست او را باز کند اما از آنجایی که مرد قانون و کاغذ و تبصره است نمی‌تواند عملاً کاری از پیش ببرد. او هرگز نتوانسته به خشونت متوسل

توانسته به وحشت درونش غلبه کند و همه چیز را بیرون بریزد.

جراردو برای مقابله با اضطراب اخلاقی از مکانیزم دفاعی سرکوبی استفاده می‌کند. «سرکوبی، نوعی فراموشی ناهشیار وجود چیزی است که موجب رنج یا ناراحتی ما می‌شود.» (شولتز، دوان، ۶۶) سرکوبی به او کمک می‌کند تا زیر بار فشار گذشته خم نشود. پائولینا او را مجبور می‌کند با شهامت گذشته را مرور کند و از شر ناراحتی و عذاب وجدان خلاص شود. در این مقطع پائولینا نقش روان درمان را برای او بازی می‌کند. از نظر کارل گوستاو یونگ، هدف اصلی روان درمانی،

رساندن بیمار به مرحله‌ای از شادمانی که ناممکن باشد نیست، بلکه کمک به استقامت بیمار و شکلیایی فلسفی اوست در برابر رنج بردن، و این همان رنج راستینی است که لازمه بلوغ و پختگی است. (مورنو، آنتونیو، ۴۴ و ۴۵)

جراردو بیش از پائولینا نیاز به کمک دارد.

پائولینا ریشه درد را می‌شناسد، به دنبال منبع آن بوده که اکنون آن را نیز یافته است. اما جراردو دقیقاً نمی‌داند از چه چیزی رنج برده است، چرا پائولینا را دوست داشته و چرا گاهی از او متنفر است. در این دوگانگی خود گرفتار شده است و برای گذر از این مرحله نیازمند روبرو شدن با خود واقعی است. او باید نقابی را که این همه سال بر چهره زده کنار بزند. «از نظر یونگ نقاب یک سیستم فردی جریان انطباق و تطابق است، روشی که فرد از آن طریق با جهان بیرون مواجه می‌شود. هر پیشه و شغلی صورتکی را اقتضا می‌کند، اما خطر در آن است که آدمی با صورتک خود یکی شود... به طور کلی با کمی اغراق می‌توان گفت که پرسونا در حقیقت

می‌کند تا او را به پایین پرتگاه بیاورد، پائولینا ایستاده و آن‌ها را نگاه می‌کند. جراردو نمی‌تواند این کار را انجام دهد او را ول می‌کند و گوشه‌ای می‌نشیند. پائولینا با گام‌های آهسته به سمت دکتر می‌رود و دست‌های او را باز می‌کند.

میراندا موجودی ضعیف و ناتوان است که از شکنجه و آزار انسان‌ها به عنوان سرپوش استفاده کرده است. او نیاز داشته خودش را انسان مهمی نشان دهد و با قرار گرفتن بر جایگاه قدرت با تمام وجود به این خواسته نهانی خود رسیده است. میراندا ابتدا چهره‌ای مهربان و دوست داشتنی از خود نشان داده است اما رفته رفته وسوسه مالکیت او را با چهره‌ی واقعی‌اش آشنا کرده است.

میراندا: آدم‌ها آنجا بدون هیچ مقاومتی دراز کشیده بودند. من مجبور نبودم آدم خوبی باشم، مجبور نبودم تحریکشون کنم. بعداً فهمیدم که حتی مجبور نیستم ازشون مراقبت کنم. می‌تونستم هر کسی را از پا در بیاورم. می‌تونستم هر کاری که دلم بخواهد انجام بدم... من زیر نور روشن بودم و تو نمی‌تونستی منو ببینی... نمی‌تونستی بهم بگی چکار کنم... من مالک تو بودم، مالک همه اون‌ها... تو نمی‌تونستی بهم جواب رد بدی... تو مجبور می‌شدی از من ممنون باشی... من از اینکار خوشم اومده بود... خیلی متأسف شدم که این کار خاتمه پیدا کرد... (نقل به مضمون فیلم)

تعدی به زنان بدون این‌که مجبور باشد خودش را انسان خوب و مهربانی نشان بدهد، بدون این‌که مجبور به تحریک آن‌ها باشد نشان از شکست جنسی او در زندگی‌اش دارد. میراندا انسان موفق‌تری در زمینه جنسی نبوده است. تحقیر و تذبذب او به عنوان یک شریک جنسی خوب او را به سوی تجاوز سوق داده است. یکی از علل ناکامی او در زمینه جنسی می‌تواند اضطراب روان رنجوری او باشد. «ریشه‌ی اضطراب روان رنجور (neurotic anxiety)، در کودکی است، در تعارض بین ارضای غریزی و واقعیت. کودکان اغلب برای نشان دادن آشکار تکانه‌های جنسی یا پرخاشگری، تنبیه می‌شوند. بنابراین، میل به ارضای برخی از تکانه‌های نهاد،

شود. حتی زمانی که اسلحه جلوی پای او بر زمین افتاده است جرات و توان خم‌شدن و برداشتن آن را ندارد. روند تکامل شخصیتی او موقعی به درستی پیش می‌رود که برای اولین بار برای نجات پائولینا که در چنگ دکتر گرفتار شده با چراغ قوه به دکتر حمله کرده و او را به زمین می‌زند و خشمش را در حالیکه روی شکم او نشسته و با همه قدرت به صورتش مشت می‌زند خالی می‌کند.

اعتراف دکتر میراندا از تاثیرگذارترین اعتراف‌های داستان است. او در دنیای رازآمیز و سیاه گناهان خود غرق شده است، هنگامی‌که با چشمان بسته کنار پرتگاه و امواج سهمگین دریا زانو زده است و هنوز هم واقعیت را انکار می‌کند جراردو از راه می‌رسد و به پائولینا می‌گوید که آن زن به نفع دکتر شهادت داده است اما پائولینا نمی‌پذیرد. پائولینا چشمان دکتر را باز می‌کند، دکتر با دیدن امواج دریا به وحشت می‌افتد و همان‌طور که زانو زده به سمت پائولینا برمی‌گردد. مثلث پائولینا، میراندا و جراردو در این صحنه کامل می‌شود. میراندا زانو زده بر راس مثلث نشسته است، پائولینا و جراردو به فاصله نامساوی در دو طرف او ایستاده‌اند. پائولینا به روی او خم می‌شود و با دو دست صورت او را می‌گیرد و روبرویش همسنگ و برابر با او زانو می‌زند.

پائولینا: منو نگاه کن. به اندازه کافی شفاف و روشن هست که منو ببینی؟ منو نمی‌شناسی؟ تو اون افکار کثیف را برام نگفتی؟ اسرار را برام نگفتی؟
دکتر: بله.

پائولینا: به من تجاوز نکردی؟
دکتر: بله.

پائولینا: چند دفعه؟

دکتر: بارها. من بارها بهت تجاوز کردم. ۱۴ دفعه. (نقل به مضمون فیلم)

در این لحظه پائولینا دستش را از روی صورت دکتر برمی‌دارد. او به چیزی که می‌خواست رسیده است. دکتر همه چیز را می‌گوید و وقتی جراردو که از خشم دیوانه شده به او حمله

نمی‌دیدند احساس شادی، رضایت و امنیت می‌کرد. ناکامی حاصل از خودشیفتگی او را در پرتگاه پرخاشگری انداخته است. «انسان ناکام، پرخاشگری را از خود به دیگران فرافکن می‌کند که به آن پرخاشگری برون زن (Extrapunitive) می‌گویند.» (یاوری، حورا، ۳۴) لذت تماشای شکنجه زندانیان، آرام کردن ظاهری آن‌ها با موسیقی شوبرت و تجاوز، همگی نشان دهنده برون فکنی خشمی مهارناشدنی در اوست. خشمی که یکی از ریشه‌های آن عقده حقارت مورد توجه قرار نگرفت است.

ظاهرا میراندا بعد از دوران شکنجه گری اعتماد به نفس لازم را به دست آورده است چون ازدواج کرده و حاصل زندگی مشترکش سه فرزند است.

کشف حقیقت تنها مورد توجه پائولینا نیست. دکترمیراندا نیز برای همین منظور با هدفی متفاوت سر از خانه‌ی آن‌ها درآورده است. میراندا به بهانه‌ی آوردن لاستیک زاپاس جراردو نیمه‌های شب به ویلای آن‌ها می‌آید تا از زبان جراردو حرف بکشد و اطلاعاتی درباره کمیته تحقیق به دست بیاورد. با نشان دادن هیجان و علاقه‌ی زیاد برای پیدا کردن جنایتکاران خود را شخصیتی موجه و علاقه‌مند به دموکراسی نشان می‌دهد و در همان مدت کوتاه اعتماد و علاقه‌ی جراردو به او جلب می‌شود.

برای جراردو وکیل مدافع حقوق بشر و چشم امید خانواده‌های قربانیان کمک کردن میراندا در شب بارانی به او - که در خیابان مانده است - کافی است تا از او انسانی مهربان و دوست داشتنی بیافریند. شهادت تلفنی یک زن از راه دور، او را در بی گناه بودن دکتر مطمئن می‌کند و وقتی با حقیقت وجودی دکتر و گواهی دروغین آن زن مواجه می‌شود به توخالی بودن تحقیقات و افکار انسان دوستانه‌ی خود پی می‌برد.

پائولینا اکنون می‌تواند به کنسرت شوبرت برود و یا به همراه جراردو به میهمانی‌های مهم و از این‌که مبادا یکی از شکنجه‌گرانش او را ببیند نهراسد. او توانسته اضطراب واقعی را در خود مهار کند. «اضطراب واقعی یا عینی (reality anxiety) شامل ترس از خطرهای ملموس در دنیای واقعی است. در خدمت هدف مثبت هدایت کردن رفتار ما برای گریز یا

تولید اضطراب می‌کند. این اضطراب روان رنجور، ترس ناهشیار از تنبیه شدن به خاطر نشان دادن تکانشی رفتار تحت سلطه‌ی نهاد است. این ترس از غرایز ناشی نمی‌شود بلکه از آنچه ممکن است در نتیجه ارضای غرایز اتفاق افتد، ناشی می‌گردد.» (شولتز، دوان: ۶۴) اضطراب روان رنجور از او انسانی پرخاشگر و ضربه زننده ساخته است. با وجودی که هیچ صحبتی از گذشته و کودکی دکتر میراندا نمی‌شود اما سخنان او که با لحنی خشم آگین، پر کینه و بغض بیان می‌شود نشان از ناملایماتی در گذشته اوست.

شخصیت دکتر از پیچیدگی‌های فراوانی برخوردار است. عادت او به نقل قول از نیچه، علاقه او به موسیقی شوبرت به ویژه مرگ و دوشیزه، پائولینا به او یادآور می‌شود که بارها و بارها منحرف بودن شوبرت را به او گفته بود، تاکید او بر منحرف بودن شوبرت این شبهه را در بیننده ایجاد می‌کند که احتمالا او در کودکی مورد سوءاستفاده قرار گرفته است و یا میل و گرایش به همجنس نیز داشته که این‌طور شوبرت را معبودوار می‌پرستد و تعدی مکرر او به زنان شاید برای پنهان نگه داشتن آن جنبه زندگی اش باشد. می‌توان از منظری دیگر شخصیت او را مورد کاوش قرار داد. دکتر میراندا منحرف بوده و این میل توسط خانواده مهار شده و به شکلی زننده و غیرانسانی در تعدی متبلور شده است. گویی او از جنس زن انتقام می‌گیرد هر چند کنجکاوای را بهانه‌ی خود قرار می‌دهد.

میراندا: کنجکاو بودم. کنجکاوای بیمارگونه. تحمل این زن چقدر است؟ آیا اگر برق در رحمش گذاشته بشود می‌تواند ارضا بشود؟ باز می‌تواند بچه دار بشود؟ (نقل به مضمون فیلم)

بیش از کنجکاوای و هر حس دیگری او مقهور خودشیفتگی است. او عاشق بدن خودش است و دیوانه وار خودش را می‌پرستد. توقعی که شاید تا آن زمان از سوی هیچ زنی برآورده نشده بود و یا برخلاف انتظارش آن‌ها اندام او را نمی‌پرستیدند و ستایشش نمی‌کردند چرا که از بودن خود در روشنایی در حضور زنانی که تمام مدت چشماتشان بسته بود و او را

محافظت از خودمان در برابر خطرهای واقعی است.» (شولتز، دوان، ۶۴).

سیر واقعه از تاریکی به روشنی از زیباترین جلوه‌های نمادین داستان مرگ و دوشیزه است. می‌دانیم که در روانشناسی تحلیلی یونگ تاریکی سفر به دنیای ناشناخته و ضمیر ناخودآگاه انسان است و گذر از آن و طلوع خورشید رسیدن به آگاهی و بیداری است. صدای امواج خروشان، رعد و برق، باران و طوفان حکایت از درون آشفته و نابسامان شخصیت‌ها دارد.

انتخاب مکان داستان کنار دریا از هشیاری و ریزینی‌های درخشان نویسنده در استفاده از استعاره و نماد است. «به اعتقاد یونگ دریا، مادر کل حیات، رمز و راز روانی و بی‌کرائگی، مرگ و تولد دوباره، بی‌زمانی و ابدیت و ضمیر ناهشیار است.» (گرین، ویلفرد، ۱۶۲)

اعتراف دکتر میراندا زیر آسمان صاف و آبی پس از شبی طوفانی و وهم انگیز، بدون هیچ رادیو ضبط و دوربینی برای ثبت گفته‌های او نشان از امکان یکی شدن آن‌ها با امواج کیهانی و طبیعت دارد. گویی هر سه شخصیت داستان تولدی دوباره را کنار دریا تجربه می‌کنند. ■

فهرست منابع

- شمیسا، سیروس / داستان یک روح. تهران / انتشارات فردوسی / ۱۳۷۶
- شولتز، دوان و شولتز، سیدنی آلن / نظریه‌های شخصیت / ترجمه یحیی سید محمدی / موسسه نشر ویرایش / چاپ ششم / ۱۳۷۹
- گرین، ویلفرد و لیبر ارل و مورگان، لی و ویلینگهم، جان / مبانی نقد ادبی / ترجمه فرزانه ظاهری / انتشارات نیلوفر / چاپ اول / ۱۳۷۶
- مورنو، آنتونیو / یونگ، خدایان و انسان مدرن / ترجمه داریوش مهرجویی / نشر مرکز / چاپ دوم / ۱۳۸۰
- یاورری، حورا / روانکاوی و ادبیات / نشر تاریخ ایران / چاپ اول / ۱۳۷۴